

سرشناسه: توکلی، شهریار

عنوان و نام پدیدآور: برای این روشنایی محدود / شهریار توکلی

مشخصات نشر: تهران نشر گیلگمش، ۱۴۰۲

مشخصات ظاهری: ۲۹۱ ص

شابک: ۱- ۳۱- ۸۳۹۱- ۶۲۲- ۹۷۸

وضعیت فهرست نویسی: فیپا

یادداشت:

عنوان دیگر:

موضوع:

شناسه ی افزوده:

رده بندی کنگره:

رده بندی دیویی:

شماره ی کتاب شناسی ملی:

اطلاعات رکورد کتاب شناسی:

برای این روشنایی محدود

شهریار توکلی

نشر گیلگمش: ناشر هنر خانواده‌ی فرهنگی چشمه

**برای این روشنایی محدود
شهریار توکلی**

مدیر هنری: سعید فروتن
همکاران آماده‌سازی: سارا علاالدینی
لیتوگرافی:

چاپ:

تیراژ: نسخه

چاپ: بهار ۱۴۰۵، تهران

حق چاپ و انتشار محفوظ و مخصوص نشر گیلگمش است.

هرگونه اقتباس و استفاده از این اثر مشروط به دریافت اجازه‌ی کتبی ناشر است.

شابک: ۹۷۸-۶۲۲-۸۳۹۱-۳۱-۱

دفتر مرکزی خانواده‌ی فرهنگی چشمه: تهران، خیابان کارگر شمالی، تقاطع بزرگراه شهید گمنام، کوچه‌ی چهارم، پلاک ۲. تلفن: ۸۸۳۳۳۶۰۰ — کتاب‌فروشی چشمه‌ی کریم‌خان: تهران، خیابان کریم‌خان زند، نبش میرزای شیرازی، شماره‌ی ۱۰۷. تلفن: ۸۸۹۰۷۷۶۶ — کتاب‌فروشی چشمه‌ی کورش: تهران، بزرگراه ستاری شمال، نبش خیابان پیامبر مرکزی، مجتمع تجاری کورش، طبقه‌ی پنجم، واحد ۴. تلفن: ۴۴۹۷۱۹۸۹ — کتاب‌فروشی چشمه‌ی کارگر: تهران، خیابان کارگر شمالی، تقاطع بزرگراه شهید گمنام، کوچه‌ی چهارم، پلاک ۲. تلفن: ۸۸۳۳۳۵۸۳ — کتاب‌فروشی چشمه‌ی دانشگاه: تهران، خیابان انقلاب، روبه‌روی دانشگاه تهران، بین فخر رازی و دانشگاه، پلاک ۱۲۰۶. تلفن: ۶۶۴۷۹۴۷۰ — کتاب‌فروشی چشمه‌ی جم: تهران، نیاوران، جماران، مجتمع تجاری جم‌سنتر، طبقه‌ی دوم، پلاک ۱۱. تلفن: ۲۶۴۵۰۸۷۲ — کتاب‌فروشی چشمه‌ی بابل: بابل، خیابان مدرس، نبش مدرس ۲۱، مرکز خرید پلازا، طبقه‌ی سوم، واحد ۳۱۱. تلفن: ۲-۴۴۴۲۳۰۷۱ (۰۱۱) — کتاب‌فروشی چشمه‌ی دلشدگان: مشهد، بولوار وکیل آباد، بین وکیل آباد هجده و بیست (بین هفت‌تیر و هنرستان)، پلاک ۳۸۶. تلفن: ۳۸۶۷۸۵۸۷ (۰۵۱) — کتاب‌فروشی چشمه‌ی دلشدگان آرمیتاژ: مشهد، بولوار وکیل آباد، بولوار هفت‌تیر، مجتمع تجاری آرمیتاژ، طبقه‌ی سوم. — کتاب‌فروشی چشمه‌ی رشت: رشت، خیابان معلم، میدان سرگل، کوچه‌ی هفدهم. تلفن: ۲۱۴۹۸۴۸۹ (۰۹۰) — کتاب‌فروشی چشمه‌ی البرز: کرج، عظیمیه، بولوار شریعتی، مرکز تجاری فرهنگی مهردادمال، طبقه‌ی پنجم. تلفن: ۳۵۷۷۷۵۰۱ (۰۲۶)

www.gilgameshpub.com

 [gilgameshpublication](https://www.instagram.com/gilgameshpublication)

تلفن پخش کتاب چشمه: ۷۷۷۸۸۵۰۲

کتاب‌فروشی چشمه آنلاین: www.cheshmeh.ir

فهرست

۷	مقدمه
۱۳	شب و روز درباره‌ی چهل سالگی
۱۹	یک آندرلاین مرخم زیبا درباره‌ی تابستان
۲۷	شمال از شمال غربی یک تجربه‌ی عکاسانه: شب و شمال
۳۸	واید با صدای بلند درباره‌ی کاوه گلستان
۴۵	صدای جوانی ام درباره‌ی محمدرضا شجریان
۵۰	آهوی پرکرشمه درباره‌ی آهو خردمند و محمود استاد محمد
۵۶	اسنوکر جان من است درباره‌ی اسنوکر
۷۸	کتابخانه‌ی دانشگاه هنر
۸۶	کبوتری که شبیه نداشت درباره‌ی محمدابراهیم جعفری
۹۴	فرشتگان گمنام درباره‌ی ادوارد وستون و کریس ویلسون
۱۰۵	سنگ قبر درباره‌ی جک لندن
۱۰۸	مرغ سحر یا خروس قندی؟ درباره‌ی ژاک آنری لارتیگ و...
۱۲۶	کیمیای جری درباره‌ی جری لوئیس
۱۳۵	کاریز ما درباره‌ی رابطه‌ی پدر و فرزند
۱۴۴	در جست‌وجوی زبان نو درباره‌ی احمد عالی
۱۵۴	اثر انگشت درباره‌ی عکسی از مهران مهاجر
۱۵۶	نمی‌دونین چی رواز دست دادین درباره‌ی دیه‌گو مارادونا

۱۶۲	یک بازیکن متوسط فوق العاده درباره‌ی بهتاش فریبا
۱۶۹	صدای پای نقره درباره‌ی پل کاپونیگرو
۱۷۷	نور زمستانی درباره‌ی تورج حمیدیان
۱۸۵	گالری هفت ثمر
۱۹۲	آخ به دلم درباره‌ی سوسن
۲۰۰	مادام بیژو درباره‌ی عکسی از براسایی
۲۰۵	گردابی چنین هایل درباره‌ی رابرت فرانک
۲۱۴	من و دایی حمید و بروس لی درباره‌ی بروس لی
۲۲۴	فرشته یا عروسک؟ درباره‌ی نیوتن، لینچ و روسلینی
۲۳۴	برگ مرگ درباره‌ی سالی مان
۲۴۱	پوست و مو درباره‌ی پرتلهایی از شاملو
۲۴۹	گودال درباره‌ی پرتلهای خانوادگی ام
۲۵۸	موی خوش زن درباره‌ی عکسی از غزاله هدایت
۲۶۲	سابق بر این
۲۷۰	چمدان درباره‌ی مهاجرت
۲۷۸	لوکیشن ممات
۲۸۷	نمایه

مقدمه

نه منِ نوجوان و نه پدرم هیچ کدام در آن لحظه‌ی گذرا، آن لحظه‌ی معمولی، آن لحظه‌ی بی‌برجستگی که داشتم از کنارش در حال رد می‌شدم تا به اتاقم بروم و ازم پرسید: «کتابی که دیروز خریدی چه طور بود؟» و من از عصبانیت نالیدم که مزخرف بود و به هیچ دردی نمی‌خورد و کاش با آن پول کتاب دیگری گرفته بودم، و او برای دل‌داری به‌ام گفت: «اشکالی نداره، حتی اگه از توش یک فحش هم یاد بگیری باز خوبه»، هیچ نمی‌دانستیم که همین جمله / توصیه‌ی ساده قرار است اساس نگاه من در خوانش کتاب‌ها را (تا به همین امروز و همین پنجاه و شش سالگی ام) پی‌ریزی کند.

از آن لحظه و آن اشاره به بعد بود که نسبتم با هر کتاب و هر نوشته‌ای از لانگ‌شات به کلوزآپ تغییر کرد و متمرکز بر یافته‌های کوچک و مینیمال شد. چشمم ذره‌بینی شد پی‌یافتن کلمات غریب، جملات و تعابیر متفاوت و چیدمان‌های پیش‌تر نخوانده. از آن لحظه‌ی چرخش به بعد، فارغ از این که حرف اصلی و کلی کتاب‌ها و نوشته‌ها چیست و چه می‌خواهند بگویند، بیش‌تر توجهم معطوف بر چگونه گفتن نویسنده‌ها شد. دیگر نمی‌توانستم به نفع دریافت «کل روایت» و «حرف اصلی» کتاب، از روی

جملات سُر بخورم و به سمت انتها پیش بروم. مثل کنیز اسکارلت، عاجز از دنبال کردن نیت و هدف اصلی، مدام در چالهی زیباییهای کلمات و جملات گرفتار می‌ماندم و در همان محدوده پاگیر می‌شدم. چه بسیار کتاب‌ها و مقالات و نوشته‌هایی که صرفاً آن‌ها را با یک «کلمه»، یک «جمله» یا یک «تعبیر» به یاد می‌آورم و بس. در تمام عمرم همیشه برایم زبان پیش بوده و معنا پس.

*

و این دل‌بستگی برایم فقط منحصر به کتاب‌ها و نوشته‌ها نبوده. در نسبت با خود آدم‌ها هم همین توجه را دنبال می‌کنم.

برای منی که شش عمه‌ی سیرجانی داشته‌ام یکی از یکی خوش‌کلام‌تر و زبان‌آورتر، آن‌چه همیشه برایم اهمیت داشته نشستن پای خاطرات‌شان بوده (حتی تکراری) که هر بار با کلامی متفاوت، با ایماژی تازه، با تعبیری بیرون‌زده از عمق ذوق و سلیقه‌شان روایت می‌شد؛ قند مکرر. زنانی میان‌سال که بدون تحصیلات ادبی و عالی، ضمن نقل هر خاطره‌ای، ده‌ها جواهر کلامی درخشان در فضا پرتاب می‌کردند و ای کاش از کودکی سبدي برای جمع کردن‌شان در دست گرفته بودم.

هنوز هم بنا بر این عادت مألوف، پی کسانِ جدیدی می‌گردم که دهانی گرم برای نقل کردن دارند. فرقی هم برایم نمی‌کند که دُر ببافند یا مزخرف. ساعت‌ها به تماشای مستندهای پرتره‌محور می‌نشینم فقط به تماشای حرف زدن آدم‌ها، به تماشای چگونه کلام آوردنِ آدم‌های شیرین‌سخن. حتی حاضرم ساعت‌ها پای صحبت خالی‌بندانِ خوش‌کلامی بنشینم که با نهایت اغراق و گرمیِ زبان، مرا از مرزهایِ آشنایم به بیرون می‌برند.

و اشتباه نکنید. منظورم از خوش‌کلامی به‌هیچ‌عنوان روده‌درازی

و چرب‌زبانی و مکاری نیست. طبیعتاً مرزی است میان شیرین‌گویی و چرب‌زبانی. همان‌طور که مرزی است میان نوشته‌های اثرگذار و اندازه با نوشته‌های مهارت‌نما و مطول.

*

این‌ها را بدون ارتباطِ مستقیم با این کتاب نوشتم تا توضیحِ بدهم در طول همه‌ی این سال‌ها منظرِ توجهم به کتاب‌ها و به نوشتار و گفتار دیگران از چه پنجره‌ای بوده. آدم‌ها اغلب پی چیزی می‌گردند که خودشان ندارند یا به آن کیفیت ندارند.

و در این مسیر، توجهِ بیش‌ازاندازه‌ام به واحدهای خُردِ کلامی باعث شده مثل آدم‌های وسواسی که با کش و تأخیر کارهای‌شان را به سرانجام می‌رسانند، با سرعت بسیار کمی کتاب‌ها را بخوانم. آن‌چه از ادبیات دنیا خوانده‌ام بسیار قلیل است و آن‌چه از میان این قلیل بیش‌تر خوانده‌ام متونِ تألیفیِ فارسی‌نویسان بوده.

یادداشت‌هایی که در این کتاب می‌خوانید، خوش‌باورانه، گِرت‌ه‌ی دور و کم‌رنگی است از رؤیایی که تمام عمر پی‌اش گشته‌ام. رؤیای تماشا و هم‌نشینی در مناظر خوش‌نمای زبان فارسی، و در صورت امکانِ محال، دست‌وپازدنی برای چینشِ بساطی از این جنس؛ هر چند خُرد.

*

به گذشته که نگاه می‌کنم می‌بینم نسبتم با دنیای عکاسی و عکاسانی که همیشه شیفته‌شان بوده‌ام نیز از همین منظر بوده. مگر ادوارد وستون در لحظه‌ی خیره شدن به آن برگ کلم، و یا پل کاپونیگرو موقع دست کشیدن به سطح سنگ‌های استون‌هنج، و یا رالف گیسون در تماشای انحنای چیزها جز این کرده‌اند؟ و مگر من جز این دیده‌ام؟

تازگی‌ها به این نتیجه‌ی قطعی رسیده‌ام که من آدم «کلیات» نیستم، من آدم «جزئیات»م؛ یک نزدیک‌بینِ محدوداندیش.

چه بسیار فیلم‌ها و عکس‌ها و نقاشی‌ها و موسیقی‌هایی است که تداوم حضورشان در خاطره و در درونم صرفاً از معبر یک دیالوگ کوتاه، یا ادایی در چهره، یا حالتی در دست و بدن، یا حرکت کوچک دوربین، و یا نوری اثرگذار و جادویی می‌گذرد.

و این بدان معناست که در مواجهه با آثار هنری، نگاهم در حد دل‌بستگی به فضیلت‌های خُرد و کوچک باقی می‌ماند؛ همان جا قفل می‌شوم و همان «تلاؤ کوچک» می‌شود اساس قضاوتم در مورد «کل اثر»! راه دیگری بلد نیستم.

*

سال‌هاست که دیگر نه تدریس می‌کنم، نه داوری مسابقات و جشنواره‌ها را می‌پذیرم، نه یادداشتی به قصد اصلاح و اشاره‌ی منتقدانه می‌نویسم. نه ورکشاپی، نه صحبتی در جمع و نه هیچ کار گروهی دیگری.

اعتقادم را به هر خوب و بدی، و به هر درست و اشتباهی، از دست داده‌ام. و کسی که زمین زیر پایش سفت نباشد حق هیچ همراهی و مرجعیتی ندارد. به‌راستی او در این وضع ناپایدار «چه» را می‌خواهد به دیگری بگوید؟ هر چه جلوتر می‌روم، خصلت‌های پیرمردی بیش‌تری به خودم می‌گیرم. روز به‌روز بیش‌تر در خودم فرومی‌روم، به خودم (در معنای شیفته‌وارش) متکی‌تر می‌شوم، و به هر بالا و پائینی بی‌اعتنا تر.

آن‌چه در این سال‌ها مرا به خود می‌خواند جرقه‌های بسیار خُرد و شهاب‌واری است که هرازگاه در یک اثر هنری، در کارنامه‌ی یک هنرمند، در خاطره‌ای کم‌رنگ‌شده و دور، و یا در خیالی گذرا می‌بینم. احساس می‌کنم دینی شخصی به این درخشش‌های کوچک زندگی‌ام دارم و خودم را موظف می‌دانم که در موردشان بنویسم، یا حتی فقط در حد اشاره به دیگران، زیرشان خطِ توجه بکشم. حالی همچون ذوق‌زده‌ای نشسته پشت میز کافه که برای دوستِ هم‌دلش از آخرین یافته‌هایش می‌گوید.

*

در برابر وسوسه‌ی نظم‌دهی و روال معمول فصل‌بندی کتاب به قصد مهار موضوعی یادداشت‌ها مقاومت کردم و با مشورت دوستان محترم نشرچشمه ترجیح دادم آن‌ها را بی‌هیچ ترتیبی (حتی به لحاظ زمانی) کنار هم بر بزنم و درهم آمیخته لای هم بیاورم.

این یادداشت‌های پراکنده هر کدام در زمان خودش به بهانه‌ای نوشته شده: به مناسبت مقدمه‌ی کتابی، مقاله‌ای در نشریه‌ای، ناداستانی در مجله‌ای ادبی، جستاری به دعوت پرونده‌ای، و یا یادداشتی خودجوش در فضای مجازی. اما حالا که آن‌ها را ردیف چیده‌ام و کنار هم نگاه می‌کنم، برایم بازتابی فاصله‌گذاری شده جلوه می‌کنند از ذهن و زندگی‌ام در برهه‌های مختلف.

بیست سالی از انتشار اولین نوشته‌هایم می‌گذرد، و طبیعتاً به خاطر نمی‌آورم که انگیزه‌های جوان، روشن و دقیق آن روزگارم چه بوده، ولی از شوقِ امروزم کم‌وبیش باخبرم. می‌دانم که عزم نخستینم از هنوز نوشتنِ چنین یادداشت‌هایی شاید این است که پیشاپیش برای بزرگ‌سالی و بعدها‌ی دو دخترم نوشته باشم «آن روزها، چه جزئیاتی مرا با خود می‌برده.»

*

برای منی که هیچ‌وقت تمام‌وقت به دنیای ادبیات فکر نکرده‌ام و خودم را نویسنده‌ای حرفه‌ای نمی‌دانم، شکل‌گیری تدریجی این یادداشت‌ها (که بازه‌ای بیست و دو ساله — از ۱۳۸۲ تا ۱۴۰۴ — را در بر می‌گیرد)، و در نهایت گردآوری و انتشارشان در قالب یک کتاب، بی‌شک حاصلِ سلسله‌ای از اتفاقات خوشِ معنادار بوده است.

باید از حبیبه جعفریان و احسان لطفی تشکر کنم که برای شماره‌ی چهارم مجله‌ی همشهری داستان (ویژه‌ی شب یلدا)، با اشاره به عکس‌های شبانه‌ام، تلفنی از من دعوت کردند روایتی شخصی از «شب» بنویسم؛

بی آن که آن لحظه بدانم همین «دعوت ساده» بعدها چه اهمیتی برایم خواهد یافت و چگونه مرا به راه‌های نرفته خواهد کشاند.

آن دو ناخواسته من مشتاقی را که همیشه کنار استخر ادبیات به تماشا ایستاده بودم و هرازگاهی نوک پایی در کناره‌هایش خیس می‌کردم با هلی ناگهانی به درون دنیای شناور، هزاررنگ و پرتراوت جستارنویسی پرتاب کردند.

باید از خوانندگان و به‌خصوص دوستان پرلطفم که طی این سال‌ها با هر تشویق مرا به این تقلائی نویافته دلگرم کردند صمیمانه سپاس‌گزار باشم و نیز از دبیران مجلاتی که با هر سفارش جدید توجهم را به سوی گوشه‌های تازه‌ای از این پهنه‌ی پر آب برگرداندند: اندیشه‌پویا، ۲۴، همشهری داستان، روایت، ناداستان، دوباره، کتاب تراژدی و...

باید از محمدرضا فرزاد و پیمان هوشمندزاده که مشوقانه پی‌گیر و واسطه‌ی انتشار این کتاب شدند تشکر کنم. فراهم آمدن این کتاب (آن هم در این روزگار سخت و بلا تکلیف) بی شک مدیون توجه و همراهی پر از احترام آقایان بهرنگ کیانیان (مدیر نشر چشمه) و محسن آزمون (دبیر مجموعه‌ی سینمایی نشر گیلگمش) بوده است. همچنین قدردان آقای سعید صادقیان و خانم سمیرا شهبازی گرامی‌ام که با وسواس متن و تصاویرم را ریزه‌ریز خواندند و دیدند و پالودند.

و افزون بر تمام این‌ها، باید مدام به خودم یادآور شوم که چه مفتخر و خوش‌شانس بودم من که در مسیر به ثمر رسیدن این کتاب، سایه‌ی توجه راه‌گشا، مراقبت، و مشورت‌های دقیق دوست عزیزم امیر نصری (دبیر مجموعه‌ی تجسمی نشر گیلگمش) را لحظه‌به‌لحظه کنار خود داشته‌ام.

شب و روز

درباره‌ی چهل سالگی

تا جایی که ذهنم می‌تواند خودش را به عقب بکشاند و یادهایش را برگرداند، یعنی از همان کودکیِ کودکی، عادت به خیال‌پردازی‌های شبانه داشتم. حتی در میانه‌ی روز و بازی و هیجان بی‌چگانه، مدام کی‌کی‌ام بود که زودتر شب شود تا بتوانم در آن فرصت تاریک و طلایی، در پناه امن لبه‌ی پتو، چراغ‌های سینمای ذهنم را روشن کنم و در داستان‌هایی که برای آینده و جوانیِ خودم تجسم می‌کردم، غوطه‌ور شوم.

داستان‌هایی که هم‌کلاسی‌ها، آدم‌ها، اتفاقات و فیلم‌هایی که در روز می‌دیدم بهانه‌ی شکل‌گیری‌شان می‌شد. خودم را خیال می‌کردم در اوج مهارت و توانایی، در مکان‌هایی عجیب و غریب با دخترکانی به نقش هم‌بازی اصلی‌ام که متناسب با توانایی‌های‌شان و تعلق خاطر مقطعی‌ام به آن‌ها در هر داستان عوض می‌شدند.

اما از یک شب به بعد، خسته از این وضعیتِ هر دم متغیر و نامعلوم، عذر تمام آن هنرپیشه‌های نابلد را خواستم و تنها یکی را برای تمام

فیلم‌هایم نگه داشتم. از آن پس، سلسله‌فیلم‌هایی ساختم با زوجی یکسان و ثابت در موقعیت‌ها و قصه‌های مختلف: من و او در پیست موتورسواری، من و او در جبهه‌های جنگ پارتیزانی (یعنی دونفری لابه‌لای کوه و کمر به تعقیب و گریز — تحت تأثیر فیلم‌های آن دوران)، من و او چون زوجی توانا و خوش‌خوان و انگشت‌نما در میانه‌ی یک ضیافت پرتعداد، او گرفتار در یخ‌بندان پیست اسکی و من به نجاتش، من علم‌کشان و زنجیرزنان و او پیاده در حرکت و تماشا و تحسین، من سوار بر فانتوم اف ۱۴ و او گاه پایین در حال نظاره و گاه آن بالا هم خطرم و...

*

شب‌ها و شب‌ها و شب‌ها گذشت با تخیلات رنگین و بی‌انتهای داستان‌های بی‌شمار و پایان‌های خوش نامعلوم. پایان‌های خوش از پیش طراحی شده که پیش از انعقاد یافتن در پس چشمانم، به شکلی ملایم و خوش‌عطر در تاریکی ذهن کودکانه و خواب شیرینم فداوت می‌شدند و به سیاهی می‌رفتند. شب‌ها و ماه‌ها و سال‌ها می‌گذشت و من بزرگ‌تر می‌شدم. دیگر می‌توانستم زمان به خواب رفتنم را به اختیار تا پایان سکانس نهایی به تعویق بیندازم. ذهنم به تدریج توانایی این را می‌یافت که معادله‌هایی چندمجهولی را طراحی کند. داستان‌هایم کیفیتی متفاوت به خود می‌گرفتند، میزانش‌ها پیچیده‌تر می‌شد، لوکیشن‌ها متنوع و شخصیت‌های قصه پرتعدادتر؛ با انگیزه‌هایی مرکب و جدید و ناشناخته در سایه‌ی بلوغ و بدن، و رای عشق پاک و حسد آتشین.

شب‌ها همچنان می‌گذشت، بی‌آن‌که بدانم درون چه مغاک عمیقی همچنان شعله‌ی تخیلاتم را زنده نگه داشته‌ام. مغاک میان نوجوانی و بزرگ‌سالی؛ میان بازی و زندگی. در گذر از این شکاف، چنان پیاپی و بی‌نفس (مثل هر کس دیگر) درگیر واقعیت و مشغولیت‌های نوبه‌نو شدم که هیچ نفهمیدم از کی و چه‌طور رنگ‌وبوی داستان‌هایم عوض شد؟ از

چه زمانی شخصیت اصلی قصه‌های شبانه‌ام از پناه خیالاتم گریخت و همچون بخار کم‌رنگ شد و به هوا رفت؟

*

حالا دیگر سال‌ها و سال‌هاست و شب‌ها و شب‌هاست که در ذهنم از ته دل تخیل نکرده‌ام. برد تخیل این شب‌هایم تا دوسه هفته پیش‌تر جلو نمی‌رود. تخیل که چه عرض کنم! اسم واقعی‌اش برنامه‌ریزی کاری پیش از خواب است. یک جور مهره‌چینی و عقب‌و جلو کردن آدم‌ها و مناسبت‌ها و اتفاقات برای متوازن نگه داشتن بالا و پایین‌های زندگی معیشتی.

باتری تخیلاتم ته کشیده. آن لعاب چسبناکی که می‌بایست آن آدم‌ها و آن لوکیشن‌ها را در پرتو آن داستان‌های خیال‌انگیز هر شب به ترتیبی تازه و بدیع در سروجانم گرد هم جمع کند از غلظت و جلا افتاده. بیش‌تر به آب‌زیپویی می‌ماند در دستانم که هیچ‌چیز را به هیچ‌چیز جذب و جفت نمی‌کند. انگار تخیل‌های شبانه‌ام هم مشمول همان قانون طلایی‌ای شده که می‌گوید: «هر چیزی در این دنیا تاریخ انقضا دارد.» گویا روال دنیا این‌چنین است. نق و افسوسی هم در کار نیست. قاعده‌ی بازی همین است: «هر دهه‌ای، آدم‌یه حالیه.»

*

این اواخر لای یکی از یادداشت‌های پراکنده‌ام جمله‌کی نوشته بودم که هنوز هم از آن خوشم می‌آید. از آن اشاره‌های کوتاهی که جان می‌دهد برای سایت‌های گزین‌گویه. این که «آدم از چهل سالگی به بعد، سلیقش پشت‌ورو می‌شود و کم‌کم به نگاتیو خودش تبدیل می‌شود.»

انگار که مربی و استادی سوار بر اسبت کرده باشد و پیش از هی کردن اسب، به تو سپرده باشد که وقتی به آخر این جاده رسیدی، یک تیرک نشان‌گذاری شده می‌بینی، دستورالعملش را انجام می‌دهی و دور می‌زنی و برمی‌گردی همین‌جا... احتیاط کن.

و بعد می‌روی و خوشحال می‌تازی و می‌تازی. به تاخت و بی‌هوا. با چشمانی که بسیاری اوقات از ضرب باد و باران بسته می‌شود تا غوطه‌ور در خیالات بلندپروازانه، دهانت از لبخندِ غرور و شعف باز بماند. به انتهای مسیر «رفت» که می‌رسی، روی تیرک کیک می‌بینی با شمع روشن چهل سالگی رویش. باید آن شعله را فوت و خاموش کنی و دهانه‌ی اسب را به یک ور بکشی و همین راه را برگردی.

و دقیقاً در همان چند قدم اولِ راه «برگشت» است که می‌فهمی «آدم از چهل سالگی به بعد به نگاتیو خودش تبدیل می‌شود.» دیگر تجربه‌ی مواجهات با دنیا همانی نیست که تا چند لحظه پیش بود. تمام آن مناظری که در راه «آمد» برایت ناآشنا و جدید و جذاب بود حالا آشنا و متفاوت و پشت‌ورو جلوه می‌کند. حالا می‌توانی همه‌ی آن‌ها را از منظری دیگر ببینی. انگار کم‌کم راز شعبده‌باز و این صحنه‌های استودیویی را با رفتن به پشت دکور درمی‌یابی. سرعت تاخت دیگر همانی نیست که بود. برای هیچ چیز عجله‌ای نداری. خوب می‌دانی که انتهای همین مسیر چیست. عمد داری که آهسته‌تر برانی تا دیرتر برسی. چهارنعل و باد و جیغ جایش را به یورتمه‌ای آرام و نسیم و دلی دلی زیرلب می‌دهد. آن نگاه تیز و براق به جلو حالا جایش را با تفرج و حس حضور عوض می‌کند.

*

منظورم از چهل سالگی دقیقاً چهل سالگی است و نه کم‌تر. چون آدم چهل ساله پیش طرح ابتدایی یک آدم هفتادساله است؛ ولی آدم سی و نه ساله کم‌رنگ‌شده‌ی یک بچه‌ی هفت هشت ساله. یک آدم چهل ساله با عادات جدیدی به تجربه‌ی دنیا می‌نشیند. از چهل سالگی به بعد، تخیل می‌رود تا واقعیت و تحلیل به جایش بنشیند. فیکشن و داستان کنار گذاشته می‌شود تا مستندات و تاریخ پیش کشیده شود. از یک روزی به بعد، به اشاره‌ی یکی از اطرافیان ناگهان متوجه می‌شوی که داری بیش از اندازه اخبار نگاه می‌کنی.

دنبال کردن وقایع روز را بر غرق شدن در دنیای بی‌زمان و مکان فیلم‌ها ارجح می‌دانی. جنایات تلخ و محتمل صفحه‌ی حوادث برایث اثرگذارتر و عبرت‌آموزتر از خالی‌بندی‌های بی‌حاصل فیلم‌های اکشن می‌شود؛ و بی‌وزن شدن در دنیای مستند اما شاعرانه‌ی باراکا جایش را به کنجکاوی مصرانه در باب نحوه‌ی تخم‌گذاری مور و ملخ می‌دهد.

از چهل سالگی به بعد، ذهن بسته می‌شود تا چشم باز شود.

*

و گویا بحران میان‌سالی در همین حوالیِ بلا تکلیفی رخ می‌دهد. یعنی درست وقتی که هم ارتباط با گذشته قطع می‌شود و هم انگیزه‌ای قوی و نیروبخش برای خیز به سمت آینده نداری. این می‌شود که من و خیلی از هم‌سن‌وسال‌هایم به بازی کردن و خوشی‌های لحظه‌ای پناه می‌بریم و همه‌ی تلاش‌مان را می‌کنیم تا «دم» را غنیمت بشماریم. اما کیفیت این بازی همچون بازی‌های دوران کودکی نیست. سرخوشی حاصل از آن دیگر تمام و کمال نیست. چیزی دور و برش کم دارد. شاید غشای محافظی به نام «تخیل» که آرزوهایت را مشروعیتِ تام ببخشد و هر خواسته‌ای را برای لحظاتی درون وجودت محقق سازد.

چیز ناپیدایی وسط بازی و خوشی‌های این روزهاست که مثل مزه‌ای نامنتظره دائم می‌آید و می‌رود و کامت را تلخ می‌کند. همان اضطراب ناپیدایی که عمق و صدای خنده‌هایم را کوتاه کرده است. روزها و روزهاست که از خنده دل‌درد نگرفته‌ام. شب‌ها و شب‌هاست که خواب یک‌دست و پروپیمان نکرده‌ام؛ از آن‌هایی که وقتی به پهلوی چپ می‌خوابی، صبح روی همان پهلوی چپ بی‌هیچ تکانی چشم از خواب باز می‌کنی.

و تویی که تمام عمرِ تا به امروزت را بی‌اعتنا به کیفیت دید چشم هر کجا را که تحت اختیار و کنترل و فرمانت بود تاریک می‌کردی و در اتاق و خانه‌ات با حداقل نور می‌ساختی تا از همان دمدمه‌های عصر، زودتر



تصویر ۱: شهریار توکلی، چابکسر (۱۳۸۱)
(اصل عکس رنگی است)

به پیشواز شب‌های رنگینِ ذهنت رفته باشی، (تصویر ۱) حالا در گریز
از نگرانی و ترس و اضطراب، همه‌جای خانه را نورانی می‌کنی و بی‌دلیل
چراغ‌هایی را این‌ور و آن‌ور روشن می‌گذاری و همه‌ی اتاق را سفید می‌کنی
و هر قابی را از روی دیوار برمی‌داری تا شبت را کوتاه‌تر کنی. حالا دیگر
کم‌تر می‌خوابی و زودتر بیدار می‌شوی تا به پیشواز روز و آفتاب بروی.
از چهل سالگی به بعد، شب جایش را به روز می‌دهد.

یک آندرلاینِ مُرَحَمِ زیبا

درباره‌ی تابستان

همیشه دوست داشتم آخرین امتحانِ ثلثِ سوم را با یکی از سخت‌ترین درس‌ها تمام کنم. این جوری مرز بین مدرسه و تعطیلی، بین تعهد و رهایی، بین بهار و تابستان به شکل قاطع‌تری ترسیم می‌شد. مرز صعب‌العبوری که گذر از آن پیروزی شیرین‌تری را هم با خودش همراه می‌آورد. نفس‌گذاشتن از آن مرز به معنای ورود به عالم تخیل و عجایب بود. نوشتن مقتدرانه‌ی آخرین کلمه‌ی آخرین پاسخِ سؤالات امتحانی، وقتی با خودکارت محکم آخرین نقطه‌اش را به ورقه می‌کوبیدی و صدای تقِ آن از تخته‌ی زیر دست بلند می‌شد، یک جور تأییدِ نشانِ آزادی بود. این همان نقطه‌ی محکمی بود که نه ماه در انتظارش بودی. تابستان یعنی نقطه سر خط.

بیراه نیست که در این روزهای بهاری برای نوشتن مطلبی درباره‌ی تابستان دعوت شده‌ام. هر سال از همین ایام، بوی خوش تابستان از دور می‌آمد و ما با ذهنی پر از رؤیا و انتظار به پیشوازش می‌رفتیم، بدون آن‌که بدانیم قرار است چه اتفاقی در آن بیفتد. شاید اصلاً خوبی‌اش در این بود

که نمی‌دانستیم چه تصمیمی برای مان گرفته می‌شود. همه چیز در لحظه و بدون برنامه‌ریزی رخ می‌داد.

تابستان یعنی زمان حال. یعنی همین لحظه. یعنی سرهم کردن آب‌دوغ خیار سر ظهر در اوج تفتیدگی در کسری از ثانیه. توی تابستان نه به تقویم نگاه می‌کردیم و نه به ساعت. همه‌ی امورمان به طور غریزی با ارتفاع خورشید در آسمان تنظیم می‌شد. نه دلشوره‌ی آینده را داشتیم و نه حسرت گذشته را (یا برعکس). همه‌ی وجودمان غرق در همین لحظه بود. پیش همین آفتاب هر دم متغیر، که جابه‌جایی هر چند وجش می‌توانست قواعد بازی‌های مان را عوض کند.

در ذهن ما رضایت معنایی جز بازی نداشت، بازی‌ای که هیچ‌وقت حدی از رضایت نداشت. منفورترین جمله‌ی آن فصل این بود که کسی از راه برسد و احمقانه و حق به جانب بگوید «بسه دیگه، هر چیزی یه حدی داره.» در صورتی که نداشت. هیچ چیزی حد نداشت. قرار نبود داشته باشد. در آن سه ماه‌رهایی، کاری به مختصات و حجم و حد هیچ چیزی نداشتیم. چه اهمیتی داشت؟ مهم این بود که آن روزهای داغ برای ما مترادف بود با توقف جریان زندگی و امکان فرصت یافتن برای انجام هر کاری، هر کار دلخواهی. و یا اصلاً برای انجام ندادن هر کاری. فرصت شیرینی بود برای خیره شدن به ترک دیوارها و فکر کردن به رؤیاهای دوردست. تابستان یعنی رفتن تا بی‌نهایت. تابستان ته نداشت. هر جای آن که می‌ایستادیم، انتهایش را نمی‌دیدیم. انگار پایانی نداشت — یا نمی‌خواستیم که داشته باشد.

شب‌های تابستان و نورهای رنگی این جا و آن جایش هر سال به ما یادآوری می‌کرد که چه قدر دنیا زیبا، آرام و غیرقابل پیش‌بینی است. در آن شب‌های گرم و عمیق که هیچ بهانه‌ای برای رنجش و آزدگی نبود، زمان بازی تا دیروقت و محدوده‌ی بازی تا شهرها، خیابان‌ها و کوچه‌هایی که